



عبدالعلی دست غیب

اشراق

متوسط مشروط و متعین نمی سازد. او خود می گوید: «آنکس که ایمان دارد سخن از سرنیاز و اعتقاد می گوید و نه برای نام و نان. و اگر لازم باشد، حرف خود را حتی به بهای از دست دادن جان نیز اظهار می دارد، (ج ۱، ص ۳۰۶)

مسأله اساسی ای که در رمان مطرح است، طرح مشکل کشاکش عاطفه و اخلاق عارفانه در تضاد با سیر هراسناک جهان جدید است، که به سوی نوعی بی اخلاقی و مادی گروی پیش می تازد و برای هر کار خلافی، دلیلی می تراشد و به حقیقت بی توجه است. رمان البته تحولات جامعه شهری را نیز وصف می کند، اما نه در حوزه طرز زیست و روابط تولیدی و اقتصادی، بلکه در حوزه روحیه و اخلاق و ایده ها. نویسنده به خوبی نشان می دهد که بسط صنعت و علم و بنیادهای مادی آن، صورتی تهدیدآمیز به خود گرفته و جهانیان را در ورطه رنج و کابوس شبانه انداخته است. جهان از اخلاق و انسانیت تهی گشته:

«جهان پاره پاره، دنیای هویت باخته و تهی از هستی و معنای خویش، در کام مرگ، گرسنگی و بیداد. و دوباره جنگهای صلیبی آغاز شده بود... لهیب جنگ و ستم همه جا را می سوخت.» (۳/۱۱۶۵)

این گفتار «شهاب» او را به عارفان و اندیشمندان تاریخ ما و رومانیکهای آلمانی [مانند نووالیس، هولدرلین و...] نزدیک می سازد.

شهاب پس از رهایی از زندان، بیشتر از پیش نگران آینده و فرداست، می خواهد بداند که جایش در این جهان بزرگ، جهان غریبه، هستی باخته، در کجاست؟ امیر فجر دقیقاً در همین حوزه است که به طرح مشکل می پردازد.

«اشراق»، رمان تازه میثاق امیر فجر، داستان سلوک معنوی جوانی است به نام شهاب الدین سهروردی، نویسنده معاصر و استاد دانشگاه، در جهانی دشمن کیش و ترسناک. رویدادهای این رمان به طور عمده در یک شهر بزرگ می گذرد اما محیط و فضای آن بیشتر روستایی و آمیخته با زیباییهای غنی و بکر طبیعت است. سلوک «شهاب» از حوزه تاریکی و نادانی به حوزه روشنی و آگاهی اشراقی است؛ و بی سبب نیست که در پایان داستان، «شهاب» - جوان امروزی - با شهاب الدین سهروردی، فیلسوف اشراقی، یگانه می شود.

در این داستان، تصویر و توصیف اهمیتی بسیار دارد و غالباً جایگزین رویدادها و روایت طولی می شود، و در جاهایی بسیار، اشخاص داستانی، به ویژه «شهاب»، به حدیث نفس می پردازند. حالات متفاوت شاعرانه و داستانی، نیز لطافت و خشونت، در این رمان، نوعی تضاد و کشش خاص به وجود آورده است.

زاویه دید این رمان، که ساختاری غنایی [لیریک] دارد، زاویه دید سوم شخص مفرد و دانای کل، و شیوه بیان کتاب کلاسیک و گاهی نوکلاسیک است. نویسنده بیشتر روحيات و عواطف اشخاص داستان را می کاود و ناچار به حوزه روان شناسی نیز می رود. از سوی دیگر بینش او عرفانی و اخلاقی است؛ و همین، واقعیت او را در تضاد با واقعیت و رسم روز - که بنیادش، نسبی گرایی اخلاقی است - قرار می دهد. اشخاص داستانی بیشتر از طبقه متوسط مرفه اند و غم آب و نان ندارند. خود نویسنده - یا شهاب - که در «اشراق»، داستان زندگانی اش را می نویسد، نیز از این طبقه است، اما هدفها و باورهای او را معیشت و زیست طبقه

تنشهای ناخودآگاه تیره و تار. «راوی» بیان کننده دیدگاه شخص عمده کتاب، دانای کل است و داستان را از جایگاهی برتر روایت می کند. هم در درون شخصیتهاست و هم از کنش برونی ایشان باخبر است؛ و مهمتر از همه، نظمی منطقی و روایتی طولی بر داستان حاکم است. روایتها گسسته و بسته و حکایت کننده «حوزه پریشیده ناخودآگاه» است. تلاطم و اضطراب درون شهاب، از آن گونه است که در آثار مولوی می بینیم: تلاطم روحی پویا است و روبه سوی غایت و هدفی دارد که از پیش شناخته شده است؛ هر چند مراحل سیر و سلوک و چون و چندان در آغاز بر قهرمان داستان مجهول است.

شهاب در روستایی در حومه «زنجان» به دنیا می آید. پدر او آب و ملکی دارد و آنها را به برادر بزرگتر می فروشد و به تهران می آید و کارگاه کفاشی برپا می کند. بعد از آن، وضع معیشتی این خانواده روز به روز بهتر می شود. شهاب در تحصیل علم و ادب کوشاست، و همین که به دوره جوانی می رسد و تجاربی کسب می کند، به نویسندگی روی می آورد. پدر در آغاز، با این «پیشه» مخالف است و بیم دارد از آن آب و نانی در نیاید. اما وقتی که شور و شوق فرزند و توفیق او را می بیند، به کار و آموختن بیشتر، ترغیبش می کند.

شهاب از همان دوره نوجوانی، در پی هدفی است. با سخت کوشی، موسیقی، فلسفه و داستان نویسی می آموزد و پس از مدتی کوتاه در این رشته ها به مدارج بلند می رسد. اما اینها برای او کافی نیست. زیست و معیشت نزد او نخستین پله هستی است. او در پی «هستی معنوی» است. سیر و سلوک او ناچار از گذرگاه رنج، ناآشنایی و حیرت

او در این زمینه تنها نیست. بیش از چند دهه است که بسیاری از متفکران بزرگ جهان، درباره «جهان از خود بیگانه، امروز»، کتاب و رمانهای ارزشمند نوشته اند و می نویسند. اینان خود را در نقطه ای مرتفع و کوهستانی عظیم می بینند که بر فراز دره ای ژرف ایستاده اند و در هر اسند که در این لحظه یا لحظه ای بعد به ژرفای آن فرو غلطند. این سخنان بر بنیاد تجربه هایی است که انسان در فاصله «بین دو جنگ جهانی و پس از آن از سر گذرانده است. آثار شوم جنگها و بحر آنها در جان آگاه ایشان ریشه دوانده است و به جای تصورات روشنی که از چند سده پیش تا قرن ۱۹ حاکم بر اندیشه ها بود، تصورهایی گنگ از رویدادهای وحشتناک و نامعلوم به پیش نما آمده است. شکنجه بزرگتر ایشان آن است که انسان به کجا می رود؟ او تحمل او تا کجا تا کس می آورد؟ آیا این سفر، سفری به انتهای شب - که فردیناند سلین چند دهه پیش اوصاف هراسناکی از آن به دست داد، نیست؟

طرح و رویداد اصلی رمان «اشراق» ساده است. اینها حدیث تلاش و سلوک جوانی نویسنده و عارف است برای کشف «خود» نهفته و اصیلش در دوره ای متلاطم. از این رو در زمره داستانهایی است که سلوک و تکامل شخصیت مردی را در گذر از طوفانها و اضطرابها و شادی صباوت تا بلوغ و بلوغ عقلی، از دیدگاهی اخلاقی و عرفانی، مجسم می کند. این قسم رمان را در غرب «بیلدانگ» می نامند؛ که یکی از نمونه های جدید آن «تصویری از هنرمند به هنگام جوانی» جیمز جویس است. رمان جویس به شیوه «سیلان معانی دانستگی» نوشته شده و زمینه ناتورالیستی دارد. اما در «اشراق» امیر فجر، روایت منطقی و معقول است و تهی از

اشراق

میثاق امیر فجر



می گذرد. و البته نه از راه ریاضت، بلکه از راه عشق. در این سلوک، مرحله نخست، آشنایی با «آیدا»ست. آیدا زنی است درس خوانده، بیوه و دارای پسری خوب و دوست داشتنی. او در ایمل زاده و پرورده شده اما درس خوانده و زندگانی شهری را آزموده و سراسر لطف و صفاست. شوهرش در اثر تصادف اتومبیل در گذشته و او با فرزندش به تهران آمده و در این شهر ماندگار شده است. ولی گهگاه به نزد برادرش «اصلان بیگ»، سالاریکی از ایلات شاهسون می آید و در آغوش طبیعت، کوهساران بلند و چشمه های زلال، دل و جان را تازه می کند؛ و در همین جاست که شهاب و او به هم می رسند. شهاب شوریده و مفتون «آیدا» می شود. اما زن در برابر پافشاریها و زمزمه های عاشقانه جوانی که چندین سال کوچکتر از اوست، سردی و بی اعتنائی نشان می دهد. با این حال، عشق جوان پرزور است و آیدا را نرم می سازد. شهاب برای سر و صورت دادن پاره ای از کارهای خود و تهیه مقدمات عروسی به تهران می آید. اما زمانی که باز می گردد درمی یابد که محبوبش در اثر سوء درمان اطرافیان و پزشک مرده است.

گام دوم سلوک شهاب، آشنایی با «گیتی» است: دختری ستمدیده، که فریب مردان را خورده و به گناه آلوده شده و به ورطه بیماری روان پریشی در غلطیده است. عشق او به شهاب، هم او را تا حدودی درمان می کند و هم التهاب مرد جوان را که از فقدان «آیدا» در رنج است، تسکین می دهد. شهاب می کوشد گیتی را به عرصه زندگانی معنوی رهنمون شود. اما تلاطم محیط شهری و وسوسه های تن و ذوق و برق محسوسات مانع این کار می شود. گیتی نمی تواند از بلندبهای سیر معنوی بگذرد، از این رو، رابطه این دو به سردی می گراید و مدتی بعد گیتی از زندگانی شهاب بیرون می رود.

در این هنگام «شکوه»، دختری دانشجو و دوستدار ادب و هنر سر می رسد و بر زخمهای مرد جوان که از آلام زمانه دلی پر خون دارد، مرهم می نهد. این دو همسر می شوند. از این پیوند فرخنده دختری به «هستی» می آید. هستی دخترک شیرینی است و محفل خانوادگی را پر از شادی می سازد. دوست پیر خانواده، «دنا»ی حکیم و مشفق - که شهاب را پسر خود می داند - به جمع ایشان، می پیوندد. کارها بر وفق مراد است و شهاب با شوق و شور می آموزد، می خواند و می نویسد. اما مدتی بعد، هستی در گردشگاهی

ناپدید می شود. دنا کودک را به پارک برده، لحظه ای غفلت می کند و کودک ربایان، هستی را می ربایند. تلاش خانواده و مأموران برای یافتن هستی به جایی نمی رسد. «دنا»، افسرده، تهران را ترک می گوید و به یکی از روستاهای «کازرون» می رود؛ و شهاب به اعماق نومیدی در می غلطد و از شکوه در فراق فرزند دیوانه می شود. در هنگامه این بحران روحی، «غزال» به طرزی مرموز با شهاب آشنا می شود. غزال از شوهرش دکتر احسان سجادی پور طلاق گرفته، ولی اینک به جهاتی در خانه شوی به سر می برد. این زوج به خون هم تشنه اند. سجادی پور، که فلسفه و اخلاق و دانش را برای حفظ سودها و صدارت خود دوست دارد، بر شهاب و رونق بازار هنر و دانش او حسد می برد. اما غزال که نوشته های شهاب را خوانده، او را از جان و دل دوست دارد. سجادی پور و غزال، برای نابود کردن یکدیگر نقشه می کشند. شوهر می خواهد زن را در سد کرج غرق کند و زن می خواهد خانه شوی را به آتش بکشد تا او را از بین ببرد. در هنگامه درگیری و زد و خوردی سخت،

سجادی پور می کوشد با تفنگ شکاری همسرش را بقتل برساند اما گلاویز شدن ایشان سبب می شود که خودش تیر بخورد، غزال به گمان اینکه شوهرش را کشته، به خانه شهاب پناه می برد. شهاب از روی انسانیت او را در پناه خود می گیرد و به اعماق جنگلهای خلخال می برد، این دو، در کلبه ای درون جنگل به سر می برند و در پی چاره اند. فضای جنگل و آرامش و سرسبزی آن، غزال را به حال عادی برمی گرداند و هوای عشق و عاشقی به سرش می افتد. شهاب نیز از وسوسه های عشق آرام نمی ماند اما سر آن دارد که صبر کند تا عده غزال به سر برسد و آنگاه با زن زیبا ازدواج کند. شکوه مدتی پیش مرده است و مرد جوان، شوریده و تشنه کام است. اما ایمانش استوار است. به طوری که هنگام نوازش و غنج و دلال غزال نیز جانب عفاف را نگاه می دارد.

«آه چه شیفته و واله بود... کاش زن آزاد بود و موقعیتی دیگر داشت... آه زن می پندارد که وی از سرب و آهن ساخته شده است. او که... همه عمر را در آثار خود مردم را به تقوی زیستن و پاکی و عفاف الهی دعوت کرده بود... اینک چه باید می کرد؟» (۱۱۲۲، ۱۱۲۶/۳)

در سر بزنگاه، درست در لحظه ای که شهاب و غزال در آستانه سقوط اند، غزال برای نجات محبوب، خود را در آب غرق می کند. زیرا دریافته اگر با شهاب به حرام عشقبازی کند، مرد جوان دیگر نه فقط روی دیدن وی بلکه تاب تحمل بار هستی را نیز نخواهد داشت... شهاب غمگین و ملتهب به تهران می آید و توقیف می شود. دکتر سجادی پور زخمی شده ولی نمرده است؛ و در دادگاه علیه شهاب اقامه دعوی می کند. دادگاه دلایل شهاب را نمی پذیرد و او را به چهار سال زندان محکوم می کند. شهاب پس از آزادی از زندان به نزد «دنا» در کازرون فارس می رود. پیرمرد اکنون نابینا شده و به گوشه ای خزیده؛ و کار او موعظه برای چند روستایی بیچاره، بیمار و مفلوک است. شهاب با او دیداری تازه می کند و سپس به بیابان می رود. او در بیابان و در عرصه تنهایی، فیلسوف اشراق، سهروردی را می بیند. فیلسوف شهید، هنوز جوان، و به تقریب همسال شخص عمده رمان است. او در برابر پرسش شهاب («مگر تو را هشتصد سال پیش نکشته بودند؟») می گوید:

«مرا؟ آیا عشق را می توان کشت و حیات جاودانه را؟ همه زندگی و هستی و عشق از آن ماست. زندگی یکی پیش

نیست و چون آغاز شد هرگز پایان نمی یابد... بیا کتابت را رها کنیم و... آن را در سایه این چتر همایونی درخت نارون و بوته های شقایق سرخ، زیر خاک پنهان کنیم. شاید روزی از بذر آن برگ و بار و میوه ای برین و دیگرگون بر روید و ثمری آسمانی تر و آرمانی تر پدیدار گشت.» (۱۱۹۷/۳)

«اشراق» رمانی است با ساختاری ویژه، که در پس پشت آن ساختمان استواری از تفکری هماهنگ و پیوسته وجود دارد. در عرصه رمانهای فارسی اندکند داستانهایی که این مزیت را داشته باشند. تفکر و دورنمای کلی که رمان «اشراق» دارد از همان قسمی است که در رمان کلاسیک غرب، به ویژه در آثار داستایفسکی می بینیم: غوطه ور شدن در اقیانوس درد و اضطراب بشری، برای یافتن ریشه های آنها؛ دیدن واقعیتها و در همان زمان رجوع دایم به حقیقتی که انسان معنای وجودی خودش را از آن به دست می آورد.

البته نویسنده «اشراق» تفکر خود را از آثار غرب به دست نیاورده است. سمت و سوی او به سوی آیات قرآنی و لطایف حکمی و اشراقی است. تفکر و دورنمای کلی رمان «اشراق» اشراقی و اخلاقی است. شهاب دو خیزابه های رنج بشری فرو می رود و ریشه های اضطراب انسان را جستجو می کند، و در همان زمان، مدام به حوزه فراسوی تجربه حسی رجوع می کند تا برای حل مشکلات راهایی بیابد. سمت و سوی او فلسفه مشرقی و محرك حرکت وی عشق و ایمان است:

«نظمی شعورمند بر هستی حاکم است و این نظم روشن و آشکار نشانه ای است بارز از وجود قدرت انکارناپذیر آفریدگار که هستی را بر بنیاد نظم و غایتمندی آفریده است.» (۲/۶۴۷)

انسان اگر در خود بنگرد و در آثار زیبای طبیعت غور کند، پرتویی از نور، زیبایی، حیات و راز جهان دیگر را مشاهده می کند و آغاز سلوک، فهم و عشق، همین است. وجه منفی (نگاتیف) این دیدگاه اشراقی را در آثار نویسندگان غرب چون «کافکا» یا «بکت» و دیگران می بینیم:

نگاه کافکا، و موزیل و بکت... همه بر تیرگی متمرکز است بخش زیادی از رمان «یولیسس» جیمز جویس مشتمل بر گفتگوها و مباحثه های غالباً بی معناست... رمان مدرن غرب نمودار کننده گسستگی انسان غربی از حقیقت و جودی و حتی اصول اخلاقی است؛ اسطوره ای و فاقد خصلت

تاریخی و سرشار از تیرگی است. به طوری که در برخی از این رمانها، مانند «مالون می میرد» بکت، شخص عمده کتاب - که پیرمردی است - در حال احتضار و فقط در آرزوی مرگ است. در دنیای او همه چیز فرو می ریزد و به اعماق تاریکی می رود. زندگانی برای او چیزی نیست جز آنچه بین ظرف سوپ و سطل مدفوع می گذرد! نیازهای اساسی انسان در نزد او چیست؟ «بشقاب و لگنچه». خوردن و دفع کردن. قطبها اینها هستند! (مالون می میرد، ص ۲۷، تهران، ۱۳۴۷)

اما انسان در حکمت اشراقی و در رمان «اشراق» امیرفجر، موجودی شگرف است که چون به نور عشق رسید به جاودانگی می رسد.

«انسان کلمه است و هر کلمه دلالتی است. نه فقط انسان که تمامی هستی، کلمه اند. کلمات لایتناهای فعالیت و فیاضیت مطلقه الهی.» (۳/۱۱۸۳)

البته در این مقام می توان پرسید که شر و بدی از کجا می آید؟ چگونه انسان، خلیفه الهی در زمین، به جای نشاندن درخت دوستی و عشق، بذرکینه می کارد و زمین را بدین گونه پر بلا کرده است؟

نویسنده «اشراق» نیز، چون افلاطون، باور دارد که شر و بدی از بی ایمانی و ناشناختگی می آید. و اگر انسان به منبع وجود و مشارق انوار برسد، فرشته خواهد شد و شر از میان خواهد رفت. در همین زمینه است که نویسنده، شهر را وامی گذارد و به سراغ طبیعت می رود که «وجهی از باطن آدمی است و انسان در نظر کردن به آن، چهره زاینده خود را باز می یابد. طبیعت جلوه ای از موهبت و بخشایش دایم است... آغوش رحمت و زایش مهر است.» (۳/۹۲۵)

و از همین دست است موسیقی، زن، کودک و زیبایی... که آغوش رحمت و مددکار سلوک اند. کسی به شهاب انتقاد می کند که گویی از وصف طبیعت مراد دیگری دارد. زن را وصف می کند، و طبیعت را بر گونه زیبایی زن وصف می کند. پاسخ نویسنده آن است که مادر و زن و موسیقی... به قسمی مظهر و وجود مثالی هستی طبیعت اند که همه ریشه در ژرفای عالم غیب دارند.

این دیدگاه، دیدگاه عارفان و عرفان عشق اندیشانی است که در ادب ایران و جهان نمایندگان بزرگی چونان «روزبهان»، «سعدی»، «مولوی»، «حافظ» و در غرب، «افلاطون»، «پلوتینوس»، «دانته»، «میکل آنژ» و «گوته» به جهان ارمغان داده اند. و این همه، ناظر به ایده ها و نظرات عظیم و ژرف است...

مسئله دیگری که در رمان مطرح می شود، مشکل گناه

است. شهاب در آشنایی با آیدا و در هم صحبتی با گیتی، به ویژه، به ورطه گناه می رسد. (این بخش البته به صورت خفی و ایمایی گزارش می شود.) و در مناسباتی که با غزال دارد، در شرف لغزیدن قرار می گیرد: نزدیک است به شقاوت بارترین معاصی گرفتار شود و سرپایش را تسلیم شیطان شهوت کند. (۳/۱۱۲۸)

این پرهیز از گناه حتی به جایی می رسد که نویسنده در سرو سامان دادن به هم صحبتی شهاب و غزال، راه چاره ای بسیار بعید پیش می نهد و می نویسد: اگر غزال، شهاب را دوست می داشت و در عشق، صادق و پاکباز بود، باید به سود خدای دوست - آن رقیب غیور و سخت گیر - خود را کنار می کشید و جانش را به فدیه عشق می داد. به این ترتیب، نویسنده و شهاب، هر دو، «غزال» را می کشند؛ و با اینکه خودکشی گناه بزرگی است، آن را به دیده رضا می نگرند. با این توجیه، که خدای بخشایشگر، داناست که غزال چه کرده و چرا کرده است؟

تناقض نظری نویسنده روشن است. اگر آفریدگار بخشایشگر، خودکشی را عفو می کند، بی تردید آن گناه دیگر را نیز می تواند ببخشد که «هم محبت و لطف است شرع یزدانی.» (حافظ)

پافشاری نویسنده به کامل جلوه دادن شخصیت شهاب، نسبت کم از نظرگاه رمان نویسی اشکال دارد. در رمان می خوانیم که در فاصله پنهانده شدن شهاب و غزال در جنگل خلخال، شهاب چندبار به شهر رفته و به تهران تلفن کرده است. او در این فاصله زمانی می توانست از وضع دکتر سجادی پور و زنده ماندن او نیز آگاه شود. در این صورت، این بخش از داستان، می توانست به مسیر دیگری بیفتد - که اتفاقاً با نظرگاه کلی رمان نویسنده نیز تطابق و هماهنگی داشت. اما او در اینجا، غزال را به کام مرگ می فرستد تا مرد داستان خود را نجات دهد.

این، نظرگاهی مردسالارانه و قدیمی است و به ساختار رمان تا حدودی آسیب رسانده است. انسانها، بزرگ و کوچک، بد و خوب، زشت و زیبا و زن و مرد، نه ساده، بلکه غامض و چند وجهی اند و باید با زندگان و زندگانی مشابهت داشته باشند و سخن درونی خود را به زبان آورند. دیدگاه نویسنده در این جا گاه کاملاً مونولوژیک است: به اشخاص دیگر - جز شهاب - اجازه سخن گفتن نمی دهد. در حالی که منطق گفت و گو، عصب اصلی رمان نویسی است؛ که از آن همه مباحث و مفاهیم و نظریه های کلیدی سر بر می کشد. این، متن چندآوایی رمان است که در آن

اصل منطق گفت و گو به سوی آگاهی نظری می رود. هیچ ملاحظه نظری قبلی، نباید فرقی در نگاه کرد و وجوه واقعیت را به وجه و سطحی یگانه کاهش دهد. ما نمی گوئیم کسانی مانند شهاب وجود ندارند. اما انکار نیز نمی توان کرد که اشخاصی مانند راوی بوف کوز [صادق هدایت] نیز موجودند که زندگانی را از وجه تیره و تاریک می بینند. «در ته چاه عمیق و تاریکی آویزان شده اند» و در همه چیزها به نظر شک و تردید می نگرند.

واقعیت این است که ما زمانی که در حوزه نظر و در زمان امیرفجر در حوزه مونسیم عرفانی هستیم به تضاد نمی رسیم، به حوزه «ایده آن» گام می نهیم. در صورتی که در حاق واقعیت است که تضادها چهره می نمایند. و در همین زمینه است که اشخاص داستانی «اشراق» با تضادها و تناقضهای بسیار رویاروی می شوند و نویسنده می کوشد به قسمی، آنها را از میان بردارد. اما از آنجا که امیرفجر نویسنده اصیلی است، به رغم کوشش خود، خلاف آنچه را که می خواهد به دست می آورد. دنا - پیر عارف - پس از سانحه گم شدن «هستی»، به گوشه روستا پناه می برد و برای چند تن روستایی که ستم اجتماعی، ایشان را از بسی چیزها محروم کرده است؛ معرفت می گوید: تو به این جهان آمدی تا کلمه ات را بنویسی... هستی فانی ات را بدهی تا هستی باقی ات را دریابی. (۳/۱۱۸۶) (ای کاش او اندکی از این مواظظ را در گوش کر مالکان، سرمایه داران و مقام پرستان می خواند؛ یا برتر از آن، نیروها و ساختار اجتماعی را بهتر می شناخت تا دریابد که تنازع اجتماعی را با اندرز و آرمان نظری از میان نمی توان برداشت. اما درین میان مسأله دیگری نیز وجود دارد: «دنا» کلمات عظیم عرفانی را در جمع مردی کر، پسرکی چوپان که گنگ وار نشسته و مردی کلاه غدی گوژ کرده و در حال چرت زدن و گیوه دوزی پیر که گنگ و حیران سوزن می زند فرو می خواند، که از نظر گاه نویسنده، تمثیل راستین و اسفبار جهانی است نافهم:

«آیا سامعه جهانی فقط بدین حد تاب شنیدن حقیقت را دارد که باید سخن عشق و راز هستی را در برهوت بیابانها، برکرها و گنگها و بله ها سرایید؟» (۳/۱۱۸۶)

جستجوی «هستی»، بن مایه کتاب است. هستی را آدم ربایان ربوده اند و چه بسا کلیه، چشم، ... او را به سرمایه دارانی که فاقد کلیه و چشم اند فروخته اند و سپس او را بیمار و مجروح رها کرده یا برای مخفی کردن جنایت خود کشته اند. شهاب نمی تواند او را فراموش کند. هر روز به او می اندیشد، و در کار جستجویش مانده است. در یکی از جستجوهایش در پزشکی قانونی، اجساد کودکان به قتل

رسیده را می بیند. شاید یکی از آنها کودک او باشد. ولی چه فرقی می کند: بنی آدم اعضای یکدیگرند. هر کودکی کودک اوست. پس، خم می شود و دست پیکری را که شبیه کودک اوست می بوسد؛ ولی هویت جسد را تأیید نمی کند:

«شهاب در حالی که رو بر آسمان می کرد و لبخندی از سر رضا می زد، در درون جان خویش، بیش از یک کلمه نگفت: و تو می دانی که او که بود؟ دختر من بود. هستی گمشده عالم.» (۳/۱۱۴۷)

گرچه این لحظه تراژیک «با لبخند رضایت آمیز شهاب» پایان می گیرد و مشکل شر و بدی همچنان معوق می ماند، باز از اهمیت ویژه ای برخوردار است. و نشان می دهد که نویسنده، از حوزه نظر به حوزه واقعیت روزانه آمده و آن را به خوبی تصویر کرده است. این گونه مسائل و مشکلات در رمان «اشراق» از دل و صنعتی امروزی برمی آید. اشخاص و گفت و گوها و فضای داستانی، بومی و محلی و ایرانی است و از منابع داستانی بیگانه اخذ نشده است. جهان امروز، بسیار متلاطم است و شخص متفکر را حیران می کند. نیروهای بدی عنان گسیخته و فیل مست فن سالاری برای تسخیر جهان، غول آسا پیش می تازند.

یکی از نویسندگان غرب به نام «ژرژ برناتوس» در آغاز این قرن نوشت: «نیروهای شر و بدی در قرن ما تازه در آغاز کار خویش است.» (این ایده از شرق آمده، و به احتمال زیاد، گرفته شده از علم المعاد مزدیسنا است.) در جهان حس مسئولیت و وظیفه اخلاقی کاستی گرفته و انسانیت در معرض خطر جدی است؛ در رمان «اشراق»، اشخاص به شیوه ای مشخص با مشکل نیک و بد رویاروی می شوند:

دکتر سجادی پور و همانندان او حتی از آدم ربایان بدترند. زیرا آدم ربایان دیگر در توجیه کار خود فلسفه نمی بافند و قبح عمل خود را در لفافه منطق نمی پوشانند؛ اما سجادی پورها، دانش و حکمت را ابزار دستیابی به صدارت قرار داده اند و از این طریق به آلف والوفی رسیده اند. در بیرون از خانه دم از درویشی و عرفان می زنند اما در خانه، اسباب عشرت فراهم دارند و روی هم رفته در خدمت اهریمن اند. با این همه، نویسنده هرگز از آینده انسان نومید نیست و همواره جانب نیکی را می گیرد. او می گوید که گوهر وجود آدمی بر رویدادها اثر می گذارد، و او می تواند در برابر بحران و بدی ایستادگی کند. نویسنده، بر ضد بدی و شر، صدای خود را بلند می کند و عشق و اشراق را در جهانی دشمن کیش و ترسناک به پیش نما می آورد تا ارزشهای والای اخلاقی بتوانند انسانهایی برتر و جهانی بهتر بسازند. □